

# آنچه در آمارها دیده نمی‌شود

مهدی طاهری

حراست بیمارستان میلاد تهران



سؤال را مادر نپرسید؛ «نفس نمی‌کشه؟» ترس از دهانش پرید. بچه بی صدا بود، سنگین و داغ، با چشم‌هایی نیمه‌باز که جایی را نگاه نمی‌کرد. مادر ایستاده بود، وسط راهرو، انگار اگر بنشیند، دیر می‌شود.

پرستاری جلو آمد. نه دوید، نه ایستاد و دستور داد. فقط گفت: «بده به من عزیزم. آروم - من حواسم هست.» دستش محکم بود، اما صدا نرم. بچه را گرفت، برگشت و در همان حرکت گفت: «نگران نباش، الان می‌رسیم.»

همین چند کلمه کافی بود تا شلوغی راهرو برای مادر کمی ساکت شود.

راهرو پر بود از آدم‌هایی که هر کدام چیزی را محکم نگه داشته بودند؛ پرونده، نسخه، کیف، یا فقط خودشان. هر کس با نگرانی خودش آمده بود و در سکوتی نانوشتۀ منتظر بود نوبتش برسد. پیرمردی کنار دیوار ایستاده بود و به عصایش تکیه داده بود، اما بیشتر به صبرش. هر بار که سرفه می‌کرد، نگاهش می‌لغزید سمت دیگران، انگار می‌خواست عذرخواهی کند. کسی بی صدا صندلی را جلو کشید. پیرمرد نشست. چیزی نگفت، اما شانه‌هایش کمی پایین آمد و نفسش آرام‌تر شد.

از اتاق‌ها صدا می‌آمد؛ اسم‌ها، عددها، توضیح‌هایی که کوتاه شده بودند تا به همه برسند. همه چیز دقیق پیش نمی‌رفت. تأخیر بود، کمبود بود، فشار بود. اما میان این همه، جمله‌هایی شنیده می‌شد که وزن فضا را عوض می‌کرد.

«می‌دونم سخته، حق داری.»

«الان این رو انجام می‌دیم، بعدش برمی‌گردیم سراغ شما.»

«اگه نشد، تنها نمی‌مونی، به راه دیگه هست.»

مرد جوانی نسخه‌اش را بارها تا کرد و باز کرد. پرسید: «بیخشید، من...» جمله‌اش کامل نشد. جواب اما کامل بود: «بیا این طرف. قدم به قدم می‌ریم جلو.» گفتن «قدم به قدم» یعنی عجله را کنار گذاشتن، حتی اگر فقط برای چند دقیقه باشد.

کمی بعد، بچه تب‌دار برگشت؛ حالش بهتر شده بود. مادر چشمش پر بود، اما اشک نریخت. پرستار گفت: «یدی؟ خوب جواب داد. حالا نوبت نفس کشیدنه، برای هر دو تون.» جمله ساده بود، اما مثل پتو روی شانه‌هایش نشست و آرامش می‌آورد. همه مشکلات حل نشد. دارویی نبود. پرونده‌ای دوباره بررسی شد. کسی باید بیشتر منتظر می‌ماند. بعضی نگاه‌ها خسته‌تر از قبل بودند. اما کسی گم نشد. کسی وسط کار رها نشد.

اگر کاری جلو نرفت، توضیح داده شد. اگر راه بسته بود، کسی کنار ایستاد و گفت: «با هم فکر می‌کنیم.»

در آن شلوغی، چیزهایی اتفاق می‌افتاد که نه در گزارش می‌آید،

نه در آمار؛ یک لیوان آب که به موقع می‌رسد، صدایی که بلند نمی‌شود، دستی که راه را نشان می‌دهد بدون اینکه تحقیر کند. این‌ها درمان نیستند، اما زمینه درمان‌اند.

پیرمردی که نوبتش عقب افتاده بود، گفت: «مشکلی نیست، فقط بگید.» پاسخ آمد: «حق داری بدونی. الان این کار رو تموم می‌کنیم، بعدش مستقیم می‌ای داخل.» شاید زمان کمتر نشد، اما نامعلوم نبود؛ و همین برای آرام‌تر شدن فضا کافی بود.

بیمارستان شبیه گره‌ای بزرگ بود از دردهای کوچک و بزرگ. همه گره‌ها باز نمی‌شدند، بعضی‌شان قدیمی‌تر از امروز بودند. اما دست‌هایی بودند که با عجله سفتشان نمی‌کردند. مکث می‌کردند، نگاه می‌کردند و گاهی فقط فشار را کمتر می‌کردند. وقتی از در خروجی بیرون آمدم، فهمیدم همیشه قرار نیست کاری معجزه کند. گاهی کافی است بگذاری آدم‌ها احساس نکنند اضافه‌اند. کافی است اگر گره‌ای باز نمی‌شود، خودت گره نشوی.

همین تفاوت کوچک، کار را از انجام وظیفه جدا می‌کند؛ بی‌آنکه لازم باشد گفته شود.